

عبور از انتها

فرید شهرستانی

از سالهای سرخ تو دورم...

شعری برای تو

آه!

ای کولی وحشی رمیده من!

بازگرد!

من از تو نه نان خواهم نه عشوه

بگذار از اندام موزون تنت با قناری ها سخن بگویم

بگذار درد را از چهره ات بکشایم.

ای کولی وحشی رمیده من

بازگرد

من مست بی چون و چراى عطر دستان توام ...

بگذار موهای گندمگونه ات را نوازش کنم

اگر «او» با من نماند اما تو رفیق این خسته زنجیری باش

من عطر دستانت را به باد نمیفروشم

تو صداقت صبح آرزوی من باش

بگذار در آغوشت گیرم

سرمست و مالا مال

و در اندوه نبودنش تورا بهانه ای سازم

بازنده تر از تمامی جنگهای عاشقی

بگذار دست ناظریفت را ببوسم؛

ای کولی وحشی رمیده من!

بازگرد

من هنوز از شیظنتهای تو انبوهم

پیشانی بلورینت را به دست آرزوهای من بده

من بی تردید تر از گذشته ام

(وقتی تمامی لحظه های نفرین شده پیشانیت را سیاه میکنند

در آرزوی قطره ای بودن

به هر چکامه چنگ میزنی!!!)

آه!

ای کولی وحشی رمیده من!

نترس،

از من نترس؛

من ناتوان تر از بازوان توام

شور زندگی چشمانت را به من ببخش

بگذار عشق بداند که هردو همراهم گرچه راهمان جداست!!

من عاشق توام:

گرمتر از نیمروزهای تابستان

گرمتر از نفسهای تند و پر احساس شبانگاهان

گرمتر از بوسه های تو

ای کولی وحشی رمیده من!

از من نترس

با من بمان؛

انتقام

در میانه میدان سیاه و سفید زندگی:
رخ با رخ تو
چنان انداختم که شاهانه در برابرم نشست
آه ای وزیر من
« امیرزاده ای تنها با تکرار چشمهای بادام تلخش امروز
در برابرم
آبی را ناگاه مفهومی از وطن میدهد! »

در میانه میدان سیاه و سفید زندگی؛
سرباز چشمان صف شکن تو ام
ای انتظار تصمیم من!
بکوب مهره ام را و بیرونم کن ازین صفحه تلخ
هشت بار دیگر به سراغ تو می آیم
من مات و مبهوت
انتظار توام
ای شاه من در پس پرده بمان
که من با اسبی سپید درازنای شب را میشکافم

و از مسیری نامستقیم امید دیدار تو را دارم

افسوس که اسب مرا مجالی نیست

شاید این فیله‌ها را زین کنم تا ...

آه ای شاه من

فیله‌ها از ترس 7 رقیب و 8 سرباز راهشان را از برابر تو کج میکنند

تنها امید من این است که رخ با رخ تو مستقیم و سرد روبرو شوم

تا اندکی بعد

اندکی بعد

با دستور وزیر و حرکت سربازانت از میدان به در شوم ..

چشم‌هایت

اگر عشق حکم به قتل من دهد:
باز از تو خواهم گفت
باز از فیروزه چشمان دریائیت به ستاره‌ها سخن خواهم گفت
تو افسون غریب این قرن بی سرو پایی و من
التهاب رنجور عاشق بودم
آه !
اگر عشق حکم به قتل من کند؛
باز تو را میستایم
با بوسه‌های آتشین
با بازوان مرگ
اگر تو
اما اگر تو حکم به قتل من دهی
باز از عشق میسرایم
با شراره چشمان خونبارت قلمم را تر میکنم
تا خشکی این نگاههای سنگ شده را پایان دهم
اگر مرگ حکم به قتل من کند
باز از تو میسرایم...
اگر حتی فرشته مرگ هم ...

تا نهایت تو

سخت ، سست تر از سرپنجهگان ابتذال عشق توام

گنگ و گیجاگیج

با سرانجام شومی پنجه در پنجه مانده ام که امیدی نیست...

مجاللی نیست...

حتی سرخی دیداری هم نیست...

اکنون و در این لحظه

زیستن را با نفس های ملتهب و گرفتارم معنا میکنم ..

از من عبور کن

من زخمی انحراف پست و تب آلود عشقی دردآلودم

تو اما

پاسخ تمامی پرسش های گم شدنی

ای پرنده کوچک خوشبختی من

از من عبور کن بگذار باد زخمهای تورا بسراید

حکایت مردی چون من:

حکایت خونابه های گزنده است

حکایت دردهاییست که برای بودنش ترجمه میشوند!

حکایت غرورپست بر کف دست

و حکایت دوست داشتن های چشمان فیروزه ایست!!!

از من عبور کن؛

تو وحشی تر از شعر خیال قفسهایی

تو بالاتر از نگاه محبوب خاطره ای
از بودنم چه سود برای تو؟
که از اندام موزون تنت با بادها سخن گفتم.
تورا چه سود از عاشقی اینچنین مهجور؟
از من عبور کن
از ابتذال کهنه وصال عبور کن
من زخمی پوزه های خون آلودم که مرحم دستان تو درمانم نمیکند
ای تمامی مردنم!
مرگ من از آن تو
بگذار تنها ترین خاطره ات را با پاره سنگ های شعر های مبهوتم بر دوش کشم
تا نهایت عمر
تا انتهای درد
از من عبور کن
از من عبور کن...

سکوت

اتوبوس به دیار تو میرود سفارشی!!!
یادش بخیر زمان ما هیچ چیز به سوی تو سفارشی نبود
گذشتم از تو و از نگاههای منتظرت
از عبور ثانیه ها با بلور شکننده تنهایی
اینک بگو!
از میان من و تو کدامیک بیشتریم؟!
من زخمی تیرم نه زخمی تیر
من درخت سرو عشق را برای تو بی ریشه ساختم
ای تمام درد!
به من بگو
کدامان از انتهای فاجعه سرشاریم؟
(اندوه تو یا حقارت یک مرد؟)
زخم های تو هنوز همینجا
در کنار من
بر روی قالیچه رنجوری سر باز میکنند
-خسته و چندش آور-
و مرا به خود میخوانند
اینک بگو!
از کدام خاطره رهیده ای؟
و دستانت را با کدام پیوند

در گرماگرم عشق میپیچی؟

انکار تو از افزودن عشقی است

-آز انگیز و درد آلود-

تا نهایت من

تا انتهای انزوا

اینک با من بگو

با من بگو چگونه ای از فراسوی نیک و بد؟

بی ثمر

مرمر خشک آبدان بی ثمر آئینه عریانی شیرین نمیشود.

«احمد شاملو»

و شاعر اینگونه عصیان کرد:

«مرمر خشک آبدان بیثمر آئینه عریانی شیرین نمیشود»

فرهاد!

ببین!

نگاه کن که با دشنه های فریب به خون نشسته ای

ببین فرهاد!

نگاه کن که به استخوانهای بی تاب زندگیت تیشه میزنی

آری

فرستی است اندک

و زمانست دهشتبار

چشمان پر آشوبت را بگشا :

تو سرشکسته تر از آنی که برخیزی

مرگ است نصیب تو

(آه)

این گور توست که با قطره های شفاف عرق سرریز میشود برای غسلی که بشویت تمامی
بودنت را)

این است نصیب غربت لجوجانه ات.

و فرهاد رنجور از تمامی بودنش چنین به سخن در آمد :

تو ای شاعر!

گمان برده ای که بر جگر بیهوده دندان تحمل میفشارم؟

آری!

به روزگاری بس آشنا برایم مسجل است که:

«مرمر خشک آبدان بیثمر آئینه عریانی شیرین نمیشود»

و حال آنکه من آیا:

بدینگونه پستم که اندیشه کامرانی شیرین قباله مرگم را به نظاره بنشیند؟

(آیا این نفسهای من است و یا خون من؟

که بر حجم سیال فرو افتاده ام آوار شده؟)

نه این تیشه زنگار بسته،

ستون به تخت کامروایی من نمینهد

این تیشه کند و بی ثمر آئینه نیک بختی شیرین من است

-شاید-

که در بستری گرم اکنون با هماغوشی اهورائی نرد عشق میبازد!

و اما من

جز سمفونی شب زفاف چه تهنه ای بر کف دارم از خار خشک بیابان آرزو؟

قهر خورشید و ماه

جز افسردگی های دیرینه ام مرحم نمیشود

(من خود مرحم زخم شیرینم که پیروزمندان میسکنم از پیوست خونین خارهای در جگر)

توفان و باد نه روحی است اهریمنی

که پیام آور شادی شیرین است

(که از هجران شوی خود اکنون به تخت خوشابختی تکیه میزند)

و من - که فرهاد نام دارم -

در این میانه جز عدالتی استوار نمیبینم

آری من خود از آن مقدمه خونبار دریافتم که:

«مرمر خشک آبدان بیثمر آئینه عریانی شیرین نمیشود»

و شاعر

درنگ وار - با پرسشی مهیب -

این حیرانی را به نظاره خیزید...

ترانه ای برای ستایش وهم

تقدیم به استاد عاشورپور و ترانه خروس خوانش

یادگاری بود از کوهستان

سپیده، آرام میخزید

و صفورا

-صفورای افسانه ای من با چشم‌هایی روشنتر از تمامی دختران سرزمین پریان-

قلب من را در دستان پر تپشش از هجوم ثانیه ها نهان میکرد

میخزید آفتاب و تلالوی نفرین شده اش

از دو سوی قلبهای پاره پاره

میدمید اما صفورا

-صفورای افسانه ای من که سفیدی پوستش را هیچ دختری از تیره پریان نداشت-

سوتکی که غرق حیرت بود...

در میان باد و ابر و سپیده - سخت برآشفته-

روسری در باد میرقصید

خاطرم آرام از فرط دلتنگی بود - شاید-

روی آفتاب گره در گره شد از سیمای بلورین صفورا

-صفورای افسانه ای من که موزونی اندامش را هیچ رقاصه ای از سرزمین پریان نداشت-

در میان شبهای تیره گیسوبش

آتش و مه در تبلوری شگرف میپرسد:

مه چهره خندان من این چه رسمیت؟

شادی نمیشود آغاز دگرباره

از صفورا هیچ نمیینم

-صفورای افسانه ای من که بلور پستانهایش را هیچ دختری از سرزمین پریان نداشت-

مه میبارد از کوه

آه صفورا

صفورای افسانه ای من که صداقت دستانت را حتی ملکه پریان هم نداشت...

مرد مرگ

تو چه میفهمی که درد وقتی به صلابه میکشد روح را
و به دیوار درون میکوبد زندگی را
چه مفهومی بر ویرانه های سکوت آوار میشود؟

تو چه میفهمی وقتی که عشق مفهومی میشود پست و ابتذال انگیز
چه وحشتی سراپای انسان را فرا میگیرد؟

تو چه میفهمی وقتی که یک مرد میگوید :

« دوستت دارم »

چه غرورپست!

چه عظمتی است!

تو چه میفهمی هنگامی که غرور بر پیشانی خورده یک مرد

در برابر زن

در برابر عشق

در برابر رنج

میشکند

چه مرگی است!

تو نمیدانی و نخواهی دانست

چراکه خود شروع پایانی محتومی
که قریب رقابتی وسوسه انگیز تو را به خود میکشاند

تو نفس را نمیشناسی
و نمیفهمی
که یک غده در انعکاس تاولهای پر از چرک و نفرت فقر چیست؟!

و هیچگاه نخواهی دانست که مرد
مرد انزوا
مرد درون
مرد انسان
مرد انقلاب
مرد عصیان
عصیان در برابر نسیان
چه آرزوییست...

در ستایش خواهر مرگ

چیزی به ظهر نمانده ای همراه تو داس مرگ من!
اشاره ای کن تا سرم را از انباشت مرگی موزون بینبارم

چیزی به ظهر نمانده ای همراه تو داس مرگ من!
استخوانم را از هجومی دردناک آکنده کن که شعور این ترانه از تو سرشار است
از صدای رعشه گون «فردا» تمامی بودنم میمیرد
و مرگی نو ادامه ام را میسراید...

عشق همچون خونابه ایست که از پس دردی جانکاه و بی روزن سرازیر میشود
آری

عشق همچون سردی نگاهيست
که هیچش امیدی از برای رسیدن نیست

آه!

عشق تو اینچنین بود
آری عشق تو اینچنین بود ای همراه تو داس مرگ من...

بینهایت سرخ

آن را که خیر شد خیری باز نیامد...

1

مسیح من بیا!

-از عوالم روحانی سرخگون شرق تا ظلمت سیاه غرب-

سکوت مرا تو بفهم

شمس من!

من از انتهای درونم فریاد میزنم:

از بهاری که زندگی را به صلابه میکشد

از نفس های به شماره افتاده

و نظاره کن

که از سیاه زمستان میسرایم

زیبای کوچک دوست داشتنی من!

ستاره هایت را به دستانم بپاش

از نور برایم بگو

از عشق

و از صدای نافذ سکوت

از قلب برایم بگو

از ایمان
از اعتقاد به بودنت
و از شبهای سرد و سیاه مغربم بخوان (از آرزوهای بلند)

2

چگونه خواهی آمد ؟
از روزهای سیاه گذشته
از سرخی شبهای سرد برفگون نگاهم کن
نگذار بیهودگی زیستن عذابم دهد

ترانه کوچک تنهایی من !
نگاه گرم و نافذت را از درون من به انتهای بهار برسان
واز آغاز گرما بگو
از آغاز زندگی...

کورسو

ای الهه ی نیم شبان من!
عبور تو از تردید دقایقم را همچون سرابی وحشی و آز انگیز تحمل میکنم
تا تو بگذری بر ویرانه های سقوطم
عشق تو مرا بس!
و از انتهای تو همین یک لحظه کافی
-که نهایت دستانت را بر سفره سرد بیهودگی ام پیوند زنی-
من و تو
آغاز عظیمت این پیوند بی نقطه ایم
شاید که باد از تنهایمان حیا کند
شاید که درد از بی کسی مان بگذرد

خام ترم از اندوه تو
از جادوی مرواریدگون اندام موزونت
که همچون مخمل آشنایی های شگرف مینماید
بانوی تردید و عبور!
عبودیت دستانم را همچون الهه ای باکره گون بپذیر
وحشت تو بود که هراکلس را از تب و تاب ماجرا انداخت
وحشت بی دریغ تو بود که پرومتئوس را غرق در حیرت آتش کرد
هرای من! آه ای آتنا!
سکوت تو اوج سمفونی شعر خیال پروانه ایست
-پروانه ای در خواب و پروانه ای دیگر با هیبت انسانگونه ای شاید!-

من !

-مرد دورانداخته اساطیر -

با شعاری که بر پیشانی باد مینویسم اکنون در خیل خواستگاران تو ام
خواستگاران‌ی که عظمت دیدار زنی را به پستی خاک آلود «شاهدی» آلوده میکنند

و باز در صف تاریخ همچنان دم از خدا میزنند و از انسان

آری من شاعر بی تردید چشمان تو ام

با برادری از جنس آفتاب

با برادرم «نزار» که از زن میگفت

و از عشق

مرا آلوده به خواهشها نکن

(تویی که طلوع بودنت را «آدم» آن هنگام که وسوسه چیدن داشت انگشت اتهام انسانیتی را بر
پیکر افسانه ای «حوا» فکند)

حوا‌ی ماهرو که از شویش تقاضای چشیدن میوه مسموم عشق را داشت تا در نهایت انسان با
پریزادگان همنشین شوند

من اما همچنان پابرجا و مصمم از تو عشوه ای خواهم که بر ابروانت همچون یک «نه»‌ی
مستحکم خبر از پذیرفتنی تمام دهد

پذیرفتنی با صدای نفی

با آوای انکار

که از تمام هستی ام فریادی زخم بر سر تمامی شاعران هرجایی که عبودیت دستان تو را با
پلیدی نگاههای پسرکی یک لا قبا معاوضه میکنند

و آنگاه نه شرمگانه که با هیبتی اهورائی خود را شاعران نفحات عشق مینامند

آری حکایت من از خیل خواستگاران

حکایت شاعریست از جنس دوست داشتن های «جبران» و «نزار» دو برادر همخونم که رعشه
عشقی زنانه و بایسته را به نشئه خماری بعد از شرابی نفروختند

و تورا سوگند به چشمان صف شکنت

که عشق را هیچگاه از ابتدا نیآغاز تا فرصتی بی نهایت را فدای تو و تمامی عاشقانه ها کنم...

نگاه

تمام ترسم از این بود

-از همین-

که تو را نداشته باشم

تمام ترسم از این بود

که تو را - با تمامی بودنت- نداشته باشم

وه! چه غرور رقت انگیزی!

دستان من و چشمان تو :

(نه از برای هم که در برابر هم از انباشت دردی موزون سراییدند شعری را که نام منفورش
جدایی بود)

تمام ترسم از این بود

که شبی و لحظه ای بی اندوه من تو در خواب شوی

(خوابی سهمگین که غبار فرتوت فراموشی را بر جسد زنده و متعفنم بینبارد)

تمام مرگ من تویی ای تمامی حسرتم!

دستانت را بر موزونی کدامین خاطره می لغزانی؟

و نگاهت را به کدامین عشق هدیه میکنی؟

تو راز جاودانه چشمانت را به کدامین دست ها میبخشی؟

تمام ترسم از این بود

که سرد و جانکاه از خونابه های خاطره، از بیگانگی های انزوا رهایم کنی!

رها... ، رها...

ای تو تمام ترس من !

امروز آیا به خاطره هایم نقبی زدی؟

امروز آیا به تصاویر مبهم دردی که درمانمان نکرد نگاهی دوختی؟

آیا هنوز بقایای بتهای مرا در درونت میشکنی؟

و دانستی که تمام ترسم از این بود که...

سرگیجه

سخت درگیر گناهی موهوم،
از تو و از تقدیر تو میگذرم
شاید صدایی از فرجام دل بستگی ات دوباره گرفتار چشمان بی رنگت کندم!

سخت درگیر گناهی موهوم ،
از کشاکش بی پرده بکارتی محض برای تو سرودی از انتهای عشق میخوانم:
آه!

تو را همچون رخوت نیم روزهای تابستان دوست میدارم

سخت درگیر گناهی موهوم ،
از تو و از تقدیر بی روزنت دست میشویم
تا بازهم بکارتی محض درآغوشم گیرد
ای سرانجام نگاه خسته من !
در آغوش وحشتی مبهم
از دمادم فاجعه سرشارم
بگذار از تو عبور کنم
همچون عبور ثانیه ها از ساعت دیوارت

سخت درگیر گناهی موهوم ،
اینبار نه از عشق که از رفتن میسرایم این حنجره تباکم را !
و تو ای سنگی ترین موجود من!

گلوله ای باش -سربی- از برای قلب خسته من
سخت درگیر گناهی موهوم،
معادله بی وزن زندگی ام را از تمامی معلوم هایش پاک میکنم
(که تنها و تنها معلوم من تویی ای غریب ترین بغض جاودانگی)

آه! چه پست و شرم انگیزی ای شراره مبهم،
و چه بی پروا و دهشتناکی ای اکسیر شهوت من!
تو را بدست کدام خاطره بسپارم تا رهایم کنی؟

سخت درگیر گناهی موهوم ،
همچون سرگیجه متهوعی صدای پای تو را میشنوم
که از دمدام رفتن بازمیگرددی ای شراره بی رنگ من!

سخت درگیر گناهی موهوم،
از تو و از تقدیر تو میگذرم...

صدای بهت و وحشت

1

کلون این دروازه را بنداز
-از آغاز تا به پایان حرفی نیست-
قابهای خالی حنجره را از انتهای بهار سرشار کن
مرا ببین
مرا بخوان
و سکوت مرا ارج بنه
و تقاضای سالهای برزخی را از من بستان

2

سیاه بود سالهای اندوهمان
و تعویذهایمان بی جواب
و دستانمان خسته
عاشق بودیم بر هرآنچه بود و هرآنچه خواهد بود

3

بهار را با کدام شیپور ترجمه کردید
و کلاغهای وحشی مرگ را با کدام مترسک ترسانیدید؟
از آغاز تا به آخر

از انتهای ما می آیند جماعتی که نیستند...

خیانت و انزوا

بگذار چرخ ماشین قرن ما بایستد
با نعره های آن دهکده که از انتهای جهان سرشار است
(این اتهام تاریخ گنگ و گیج زنجیر است چراکه نفس میکشد هنوز دستی که با خون زیر خاک
است)

هجوم فاجعه سیال، و عبور ثانیه گنگ است
بس کن گریه را در این کنج خراب
رنج من شعله گرم آن دخمه متروک است
من-چنانکه در جایی بس نزدیک گفته ام- شبیخون فاجعه آدمم
من شاعرم! شاعر!
این تویی که هوای نبضت درون رگهای بی خون میزند
این جانور مخوف شاعر است
شاعری که با دستان مرتعش زنگار بسته از درد میگوید و از رنج میسراید
که بسان آجری دو آتشف پتک میخورد اما خرد نمیشود

سرانجام من ، سرآغاز عصیان ماشین است
ماشین گلوله و آتش
من هوای انسان خویشم

اگر که صبر بگذارد : نفسی به راحتی عبور میکند از مجرای ظریف نای های پر از دود من
من شبیخون فاجعه آدمم
شاعرم... شاعر!!!

1

باران قرنهایست که میبارد
سالها پس از آنکه خون سیاوش بر زمین ریخت باز این باران بود که میبارید

2

هیچکدام از هدیه هایم را دوست ندارم
چراکه از تمامی زیستنم تنها آرزوی مرگ را به گور خواهم برد!
ای حجم خسته سیال-که زندگی هستی-
دست بردار از این کلبه نشین خراب و کبود
من از انتهای شب آمده ام
مرا چه به زندگی که عبور ثانیه هایش به بهتم می افکند

3

دستهایم سردتر از کوچ پرستوهاست
اما !
شب را رها نمیکنم
(شب رهایم نمیکند)
نمیدانم چگونه قصه ای بسرایم
چراکه باد برگهای کاهی ام را برده است
نرم و سبک...

کجا میتوان قدم نهاد اگر نگاههای منتظر...
واژه ها به پایان میرسند اینچنین
شاید اگر میشد شعر دیگری میگفتم...

غزل غزلهای دوست داشتنت

یک

هان! مدتیست که شعری برایت نخوانده ام
یا خوانده ام ولیک برایت نمانده ام

اینجا دوباره هوایش ... دلم گرفت!
اینجوا هواش را به هوایت سُرانده ام

با من نگو که: چرا ؛ چگونه ؛ برای چه؟
این را بگو که ز عشقت بمانده ام

اینجا هنوز روی شیشه عطر، عطر توست
عطری که پیراهنم را زبویش تکانده ام

برگرد! که عطر پیراهنم را عوض کنی
با این نماندنت چه بدتر که مانده ام!

از بیخ و بن سوالم و انکارم آرزوست!
بیزارم از وجوب تو ، امکانم آرزوست!

آشکار میروی از برم به تنهایی
بیزارم از آشکاری و پنهانم آرزوست

در ذبح بودنت که شدم رنجه از عزیز!
قربانی خلیل و یوسف کنعانم آرزوست

یاد می کن از این خراب در زنجیر
کز آدمی بریدم و شیطانم آرزوست!

من خواب دخترکان مسین غرناطه را دیده ام
آنها را که فدريكو تعريفشان را کرده بود .
در يك تابستان داغ و شرجی در دریایی از مدیترانگی
من خواب رو به زوال دختران كمروى بارسلون را دیدم كه با لباسهای كولى وارشان وسوسه
شیطنت آمیز عشق را زمزمه میکردند
من حتی خواب ملکه پریان را هم دیدم در يك ظهر اسرار آمیز و گرم : گرمتر از بوسه های آتشین
دختران غرناطه
من آنجا بوده ام همانجا كه برایم بوسه های كولى وار روانه كردند با مندولین های آبنوسى . با
گیتارهای براق
پای قصر الحمراء کنار تمامی عاشقانه های فلامنکو با ریتم يك قلب با آواز يك كولى با نوای يك
عود
و رقص های همهمه وار دو رفاصه بر صفحه ای چوبین
من حتی تو را هم دیدم کنار دختران مسین غرناطه با آوازه ای بلند ، كه تو را با انگشتهای
ظریفشان نشان میدادند.
من خواب دیدم
يك خواب
با فدريكو و دختران شیرین غرناطه با گیتارهایی در دستشان و آوازهای عاشقانه قرنهای انتظار
من تمام ریتم ها را از بر کرده ام ریتمهایی كه لنگ لنگان سادگی عشقهایمان را از بر كردند
من حتی تو را دیدم
کنار دختران مسین غرناطه كه با انگشتهای ظریفشان به يكديگر نشانت میدادند
و فدريكو را كه ما را به تمامی جهان نشان میداد
من خواب دیدم
يك خواب

یک خواب پر از انتظار و تقلای نا امیدانه چشم نگشودن
من حتی تو را دیدم با لباسهای ابریشمین قرمز رنگ همچون ویلنی آتشین میان تمامی
ارکسترهای دنیا
من! سولیست وحشت موهوم شب
تو را خواب دیدم
در میان دختران مسین غرناطه که با انگشتهای ظریفشان تو را به یکدیگر نشان میدادند
میان نغمه و آواز در شبی سحرانگیز کنار قصر الحمرا در اطراف آتش
با هلهله گیتارها و مندولین ها با ریتمهای رویایی
خواستم ببوسمت ...
خواستم ببوسمت...
من خواب دیدم
یک خواب ...
با تقلای نا امیدانه ای برای چشم نگشودن...

زوزه ها و بادها

در شهر گرگها پوزه بر زمین میکشند
این صدای فاجعه را از دور میشنوي؟
صدای گرفته زوزه ای چند تمام مردنم را معنا میکند
یاسهای باغ از پژمردنی آکنده بر مزار برگها جان میکنند
آه ای هجوم غریب صدای خون از میانه وحشت مي آید
دستهای خونین تو گرچه از یادآوری شرم ما سرخ است اما صدای پای تو افسون غریبست
مرگ در اندازه های تردید جان میدهد و انجام جهان از همین زوزه ها پیدااست
گرگها با پوزه های خون آلود تمام تو را میخواهند بی ذره ای اغماض!
تو ای سرود باکره وار شب !
در پس پرده تردید نمان
این گناهیست که بر گردن مرگ است
از تمامی شبهای بی روزن و تاریکت فریاد بزنی
ما همه طاعون زدگان عشقی پاکیم!
که از وحشت تردید در انتظار خون خوابیدیم
آه گرگها پوزه بر زمین میکشند و از دهانهای نیمه بازشان رطوبت فاجعه پیدااست
ای معشوق یخی من بر چه نشسته ای که خواب گناهیست که شب را می آلود
از پس پرده در آی این صدای وحشت تقدیر است ، صدای سرنوشتی از انتهای فاصله
آه گرگهای خون آلود اندکی دیگر
لختی دیگر این ویرانه را واگذارید
معشوق من افسردست
نگاه کن به تکه تکه های خونین مرگ نگاه کن

بگذار سرشار شویم از رنجی موزون
از انعکاس سرد التهایی مشکوک
ای معشوق طاعون زده من
مرا از عفونت این فاجعه سرشار کن
من مرگ مدام این طاعونم
مرا پیش گرگها بینداز بگذار تمام تنم فریادی شود خشک و جانفرسا
بگذار ذره ذره گوشت تنم خونین و مرگ اندود از زوزه ها و طاعون ها سرشار شود
آه ای انتخاب من
ابلیس وحشت و تردید را رهاکن
مرا به دست زوزه ها و بادها بسپار
که گرگهای شهر بر زمین پوزه میکشند...